

[.ع] (.)

۱- خرچنگ،

۲- برج چهارم از بروج دوازده‌گانه.

noun [C/U]

1.Crab;

2.The fourth sign of the zodiac;

WRITTEN BY

POUYA PIRHOSSEINLOO

نگارش اولیه ۱۳۹۷ - بازنویسی و ثبت ۱۷ آذر ۱۳۹۹ به شماره (۲۲۹۹۹۸)  
باز نویسی پایانی شهریور ۱۴۰۴ به بهانه اجرای تآتر شهر (سالن چهارسو)

**آدم‌ها:**

<b>مرضیه</b>	۳۰ ساله. با موهای کامل تراشیده. زخم عمیق چاقو سرتاسر صورتش را پوشانده. با لکنت حرف می‌زند.
<b>محسن</b>	۳۰ ساله. معلم. با زخم عمیقی از خرچنگ.
<b>فخری</b>	۶۰ ساله. دختر بزرگ آقا. تنها.
<b>فریبا</b>	۲۷ ساله. جوان. سیاه هم‌چون اعماق آفریقایی خودم.
<b>آدم‌ها)</b>	گاهی با زخم‌های عمیق، از خرچنگ. گاهی به مرگ فراموش شده.
<b>مرضیه (کودک)</b>	مرضیه سال‌های دور، ۱۰ ساله.
<b>پسرک</b>	پسر بچه‌ای ۱۰ ساله. شبیه به کودکی محسن.

تمام «آدم‌ها» چنان از نظر لباس، رنگ، آرایش و رفتار شبیه به یکدیگرند که تفاوت چهره‌هاشان فراموش می‌شود. انگار همه مردمانی بی‌نام و نشان‌اند: «توده».

همه جا تاریک است. تاریک مطلق. حتی ذره نوری، حتی درخشش یک چشم دیده نمی شود. موسیقی تداعی کننده ی اندوه یک مراسم ختم است. عدم در میان سیاهی سرگردان است. هر لحظه که فکر می کنیم چیزی قابل دیدن است، می فهمیم که کم تر می بینیم، نور کمی، از گوشه ی صحنه دیده می شود، مرضیه سرش را به سمت نور می چرخاند، ولی باز نور در سیاهی محو می شود. نور انگار سرابی است در سیاهی. فقط صدای قدم های مرضیه، صدای نفس هایی که به سختی می کشد و صدای اندوهگین یک تک نوازی به گوش می رسد.

همه جا سیاه می شود، سکوت می شود و خرننگ آغاز می شود.

**محسن**

مرضیه... اینجایی؟ صدای من رو می شنوی؟

**مرضیه**

نمی بینمت.

**محسن**

حرف بزن، پیدات می کنم.

**مرضیه**

نمی بینمت، فقط سیاهیه.

**محسن**

صدای پات رو می شنوم، اینجایی؟

**مرضیه**

نمی بینمت محسن.

**محسن**

اینجام.

**مرضیه**

من اینجام.

**محسن**

این طرف. هووو... (صدای جغد) هوووو... صبر کن پیدات می‌کنم.

**مرضیه**

نمی‌تونم ببینمت...

**محسن**

بذار صدات رو بشنوم... حرف بزن. هو بکش، هو بکش، بذار پیدات کنم.

*مرضیه بی آن‌که چیزی ببیند، در جست‌وجوی*

*محسن در سیاهی می‌چرخد. صدای جغد*

*(هووو) در می‌آورند، تا هم دیگر را پیدا کنند.*

**مرضیه**

من اینجام، هووووو

**محسن**

هوووو، من اینجام، من رو می‌بینی؟

**مرضیه**

من اینجام. هووووو --

**محسن**

-- هوووووو! --

**مرضیه**

-- هوووووو! --

**محسن**

-- هوووووو! --

**مرضیه**

-- هوووووو! ...

*ابتدا صدای پای مرضیه و سپس صدای پای*

*محسن متوقف می‌شود. به هم رسیده‌اند.*

*(سکوت)*

**محسن**

مرضیه ...

**مرضیه**

بیش‌تر از ۵ ساعته که اینجا‌م. گفتم دیگه نمی‌ای.

**محسن**

چرا نیام؟

**مرضیه**

گفتم... گفتم کاش اصلن نمی‌ومدم.

**محسن**

چی می‌گی مرضیه؟

**مرضیه**

گفتم نکنه همه‌شون، همه‌تون! گفتم نکنه دارید از پشت پنجره‌های خونه نگاه می‌کنید، می‌خندید.

**محسن**

نمی‌شد اومد.

**مرضیه**

نمی‌شد رفت حتی. همه‌جا تاریک بود...

(سکوت)

**مرضیه**

اینجا هیچ‌وقت انقدر تاریک نبود.

**محسن**

نمی‌شد اومد تا همه‌جا خوب تاریک نشده بود.

**مرضیه**

گفتم چه بلایی سر خونه اومده که نمی‌شه عین آدم پا گذاشت توش؟

**محسن**

نمی‌شه از در اصلی رفت و اومد.

**مرضیه**

آره. هنوز که روشن بود دیدم خرچنگ‌ها رو، مثل یه کوه سیاه همه‌ی ورودی رو گرفته بودن.

**محسن**

همه‌جا باید تاریک می‌شد.

**مرضیه**

خیلی وقته که همه جا تاریکه.

صدای خرچنگ‌ها شنیده می‌شود. محسن جلوی  
مرضیه می‌آید و از دور به خرچنگ‌هایی که ما  
نمی‌بینیم نگاه می‌کند.

(سکوت)

**محسن**

دستم رو بگیر، پشتت رو نگاه نکن، فقط سریع بدو.

**مرضیه**

چشم چشم رو نمی‌بینه، چه طور می‌خوای راه رو بفهمی؟

محسن یک چراغ دستی خاموش به مرضیه  
می‌دهد.

**محسن**

تا نرسیدیم زیرزمین، روشنش نکن. پیره‌نم رو از پشت محکم بگیر  
و بدو. آماده باش... بودووو.

مرضیه و محسن سریع و پر صدا می‌دوند.  
مرضیه چراغ روشن را در دست دارد. زیرزمین  
دالان دالان است، مرضیه و محسن در حالی که  
خم شده‌اند با سرعت می‌دوند.

**مرضیه**

(نگران و نفس نفس زنان)

صداشون رو می‌شنوی؟

**محسن**

پشت سرمونن.

**مرضیه**

صداشون داره نزدیک تر می‌شه.

**محسن**

باید سریع‌تر بدویم.

**مرضیه**

داری چی کار می‌کنی محسن؟

**محسن**

دارن نزدیکتر می شن. سرت رو بدزد.

**مرضیه**

خیلی داری تند می ری، نمی تونم بهت برسم.

(سکوت)

**محسن**

می ترسی؟

**مرضیه**

از کل این خونه...

**محسن**

فکر کن صداشونو نمی شنوی.

**مرضیه**

انگار همه جا هستن.

**محسن**

سریع تر بیا.

**مرضیه**

می ترسم.

**محسن**

فقط سه تا دالون مونده. تندتر بیا.

**مرضیه**

نمی تونم.

**محسن**

مواظب سرت باش.

**مرضیه**

بوی نای اینجا داره خفم می کنه. نمی تونم نفس بکشم.

**محسن**

آی...

*محسن روی زمین می افتد! مرضیه بالا سر*

*محسن می رود.*

**مرضیه**

پاشو، دارن میان. پاشوو. محسن، تورو خدا ... خرچنگ‌ها... دارن  
نزدیک می‌شن، محسن... رسیدن... محسن...

مرضیه فریاد می‌کشد، چراغ قوه روی زمین  
می‌افتد و ناگهان جهان روشن می‌شود.

مرضیه چند لحظه مکث می‌کند، خیره به خودش  
و اطراف نگاه می‌کند.

در عمق صحنه، مردم سیاه پوشیده‌اند. به آرامی  
با همدیگر حرف می‌زنند یا چیزی می‌نوشند.  
انتهای یک مراسم ختم است. محسن از پشت  
وارد می‌شود و مرضیه را صدا می‌کند.

**محسن**

حالت خوبه --

مرضیه به سمت صدا می‌چرخد.

**مرضیه**

(نگران)

-- محسن! خوبی تو؟

محسن موهایی نامنظم، صورتی استخوانی،  
چشمانی درخشان و لبخندی مهربان دارد.

**محسن**

آره. چطور؟

مرضیه با ترس و تعجب به ظاهر محسن نگاه  
می‌کند که عادی است و هیچ اثری از زخم وجود  
ندارد.

**مرضیه**

بینم پاتو.

**محسن**

چیزی شده؟

**مرضیه**

هیچی، یک لحظه فکر کردم... ف... ک... ر... ک... کردم... مهم نیست.  
آره. آره بهترم.

**محسن**

متاسفم بابت فوت پدرت، ولی خوشحالم که بالاخره یک بهونه‌ای  
شد که برت گردونده خونه.

**مرضیه**

من هم خوشحالم. از همه چیز، به خصوص از دیدن تو. از این که  
حالت خوبه.

**محسن**

من بهش خوب نمی‌گم، سخته بفهمی حال من رو.

تمام این سال‌ها، انگار همه‌ی سال‌های عمرم، یک شب تو اوج  
امید بودم، یک شب تو سیاهی ناامیدی. یک شب به خودم گفتم  
دیگه هیچ وقت نمی‌بینمت، یک شب به خودم گفتم این بار که  
صبح بشه صبح مائه، ولی هیچ وقت صبح نشد.

**مرضیه**

این بار چی؟ این بار هم قرار نیست صبح بشه؟ --

*فریبا از دور به سمت آن‌ها می‌آید. وقتی  
می‌رسد، نزدیک‌تر به محسن و روبروی مرضیه  
می‌ایستد.*

**فریبا**

همه سر میز شام منتظرتون.

**مرضیه**

آقا بزرگ اومده؟

**فریبا**

نه هنوز. ولی همه هستن، بریم سر میز آقا بزرگ هم میان.

**محسن**

خیلی اذیت شدی

**فریبا**

کاری نکردم، وظیمه.

**مرضیه**

وظیفت نیست، این که انقدر مهربونی و حواست به همه هست،  
وظیفه‌ات نیست.

به سمت میز شام می‌روند، فریبا که جلوتر از  
بقیه است، یک لحظه می‌ایستد. بر می‌گردد و  
محکم مرضیه را در آغوش می‌کشد.

**فریبا**

خیلی خوشحالم که اینجاایی.

میزی شبیه به شام آخر است، تمام صندلی‌ها، جز  
صندلی آقا پر است. همه‌ی اعضای خانواده جمع  
شده‌اند. جز فخری، محسن و مرضیه و پسرک  
سایرین بی‌چهره و شبیه به همدیگرند. مرضیه  
مسیح وار در وسط نشسته است.

**فخری**

یک چشم‌مون از داغ رضا خونه و یک چشم‌مون از دیدن مرضیه  
عزیزمون روشنه. خسته‌ی راه نباشی دخترم.

**مرضیه**

ممنون عمه جان. منم خوشحالم که کنارتونم.

**فخری**

((آقا بزرگ))، خیلی دوست داشت شام رو همه دور هم باشیم.  
دوست داشت ببینتت. حالش خوب نبود. برای رضا داشت گریه  
می‌کرد. گفت: نمی‌دونم باید برای رضا اشک بریزم یا از اومدن  
مرضی عزیزم پاشم خونه رو چراغونی کنم. از جاش نمی‌تونست  
پاشه. دکتراش گفتن فقط باید استراحت کنه.

(سکوت)

**فخری (ادامه)**

بفرمایید. بفرمایید. نوش جان کنید.

**مردم**

(غم زده)

خدا رحمت کنه پدرت رو. فوت‌اش از نظر روحی آقا بزرگ رو خیلی  
بههم ریخت.

**مردم**

اوضاع بدیه، زخم خرچنگ همه‌ی بدن آقا بزرگ رو هم گرفته.

**مردم**

ولی من دلم روشنه، آقا بزرگ خیلی زود خوب می‌شن... باید دعا کنیم.

**مردم**

(با نگاهی مهربان)

شاید برای تو مثل یک چشم روی هم گذاشتن بود ولی برای ما همه‌ی این سال‌ها پراز دلتنگی بود.

*فریبا با مهربانی دست مرضیه را می‌فشارد.*

**مردم**

جوون‌ها میرن دنبال زندگی‌شون، زمان یک جور دیگه‌ای برایشون می‌گذره.

**مردم**

جای آقا رضا خالیه بینمون.

**فخری**

خدا رحمتش کنه پدرت رو. روحش اینجاست، داره تماشامون می‌کنه و حتمن چه قدر خوشحاله که امشب اینجایی، همه دورهمیم.

**مردم**

خدا، آقا بزرگ رو حفظ کنه برامون.

*(سکوت)*

**مردم**

من تا آخرین لحظه بالا سر پدرت بودم. خدا رحمتش کنه. فقط اسم تو رو می‌گفت.

**مرضیه**

اینجا چه قدر همه چیز عوض شده. حتی قبرستون هم اون شکلی که فکر می‌کردم نبود.

**مردم**

(با لبخند)

برای تو، وگرنه برای ما که تو این خونه‌ایم انقدر همه چیز آروم تغییر کرده که انگار آب از آب تکون نخورده.

**مردم**

جز آدم‌هایی که دیگه نیستن.

**مردم**

یک زمانی رفتن بچه‌ها عجیب بود، الان نرفتنشون عجیبه.

**محسن**

آره الان دیگه برعکسه، ماهایی که موندیم عجیبیم.

**مردم**

اون‌ها هم بالاخره بر می‌گردن، همه‌ی دنیا رو هم که بگردی  
آخرش بر می‌گردی خونه‌ی خودت.

**مردم**

با یک چیزی باید دل خودمون رو خوش کنیم دیگه.

**مردم**

نه مرضیه؟ مزه‌ی تو خونه بودن فرق نداره؟

*مرضیه سرش را بلند می‌کند و به آن‌ها خیره  
می‌شود. برای چند لحظه سکوت می‌کند گویی  
به خوبی حرف مردم را دنبال نمی‌کرده است.*

**مرضیه**

من هیچ وقت دوست نداشتم برم. همه‌ی این سال‌ها هم انگار  
هر روز و هر شب اینجا بودم و توی دالون‌های خونه راه می‌رفتم.

امروز که تو خونه می‌گشتم، دیدم چه قدر همه‌چیز فرق داره.  
خونه هنوزم خیلی بزرگه، ولی توی ذهنم انگار یک دنیای دیگه  
بود... بی‌انتها. همین سالن هم، توی ذهنم سقفش خیلی بلندتر  
بود....

**مردم**

(با خنده)

تو کوچولو بودی عزیزم.

*برخی از مردم به آرامی می‌خندند، مرضیه  
بی‌تفاوت حرفش را ادامه می‌دهد.*

**مرضیه (ادامه)**

... همه‌ی دالون‌ها و راهروها انقدر بلند بودن که بچه‌ها توشون  
گم می‌شدن، حتی یک مار من و محسن هم گم شدیم...

**محسن**

(با خنده)

آره یادته؟

**مرضیه (ادامه)**

حتی من فکر می‌کردم مرجان هم شاید نمرده، فقط گم شده تو خونه. محسن داره دروغ می‌گه که اون شکلی، دیدتش.

(سکوت طولانی)

**فخری**

مرضیه عزیزم، بیرون برف زده، نیمه شب هم که بشه ممکنه کولاک بشه، محسن جان مرضیه را باید کمک کنی زودتر راهی بشه.

**مرضیه**

زحمت تو هم می‌شه.

**فریبا**

ولی کاش امشب رو بمونی، صبح زود بری.

**مردم**

آره مرضیه جان، شب رو بمون عزیزم.

**مرضیه**

نه، ممنون. برم همین امشب بهتره.

**مردم**

چه اشکالی داره؟ تو تاریکی خطرناکم هست.

**مرضیه**

من اصلن برای خوابیدن نیومده بودم. هیچ وسیله‌ای هم‌رام نیست. اومدم --

**فریبا**

-- اتاق خودت آماده است. گفتم شاید بخوای بمونی، مرتبش کردم. با همه‌ی وسیله‌های بچگیت. همون شکلی. بدون این‌که تو همه‌ی این سال‌ها کسی به هیچ چیزیش دست زده باشه.

**مرضیه**

چی بگم آخه؟

همه همزمان و بی توجه به هم حرف می زنند...  
همهمه می شود.

### مردم

حیفه خوشحالی دیدنت انقدر زود تموم بشه.

### فریبا

ملافه و لباس هم برات گذاشتم.

فخری از جایش بلند می شود، همه جا سکوت  
می شود. بعد از چند ثانیه شروع به حرف زدن  
می کند.

### فخری

آقا بزرگ باید استراحت کنن. این همه شلوغی و حرف برایشون خوب  
نیست.

(سکوت)

همه می روند، مرضیه تنها می شود. انگار در  
اتاق خواب کودکی اش تنها شده است. مرضیه  
نگاهی به وسایلش می اندازد و در خاطرات  
گذشته غرق می شود.

مرضیه زیر لب می خواند. نوایی غمگین شبیه به  
نغمه های لالایی محلی است.

ناگهان صدای قدم های دختر بچه ای شنیده  
می شود، مرضیه می ترسد. سرش را به سمت  
صدا می چرخاند.

مرضیه (کودک) را می بیند که در سمت دیگری  
ایستاده است، چهره اش در میان موهایش  
پنهان شده. مرضیه می خواهد به سمتش حرکت  
کند اما دری آرام و با صدایی اذیت کننده باز  
می شود، سایه ی آقا بزرگ مشخص می شود و  
آرام مرضیه را صدا می کند.

**آقا بزرگ**

مرضیه.

**مرضیه**

(با التماس)

نرو. بیا پیش من...

**مرضیه (کودک)**

(با لکنت)

ن...ن...ن...ن...

**مرضیه**

ممم... مرضیه.

مرضیه (کودک) شلوارش را خیس کرده، آب از زیر پایش چکه می‌کند، زمین زیر پایش کاملن خیس می‌شود.

**آقا بزرگ**

مرضیه، عزیزم... بیا بابا جان... بیا اینجا...

**مرضیه**

(با التماس فریاد می‌زند)

مرضیه...

مرضیه (کودک) به سمت مرضیه برمی‌گردد اما چهره ندارد (به شکل ترسناکی ابرو، بینی و دهان ندارد و انگار تمام صورتش فقط پوست است و چشمانش که خیره به مرضیه نگاه می‌کند) و جیغ می‌شکند، مرضیه از ترس جیغ می‌کشد و روی زمین می‌افتد.

**فریبا**

مرضیه جان... بیدار شو، صبح شده.

مرضیه از خواب می‌پرد. ترس کابوس از چشمانش مشخص است. فریبا وارد می‌شود.

**مرضیه**

آقا بزرگ مرد؟

### فریبا

نه! خوبی تو؟

### مرضیه

چند وقته من اینجام؟

### فریبا

چی شده؟... هان؟ باید یک کم بیش تر مواظب خودت باشی. باید  
بیش تر استراحت کنی.

(سکوت طولانی)

### مرضیه

فریبا! تو هنوز... محسن رو دوست داری؟

### فریبا

(موضوع را عوض می‌کند)

این دست بند یادگار مرجانه. خیلی ساله تو این خونه دیگه کسی  
اسم مرجان رو نمیورد. می‌خوام دست تو باشه.

فریبا دستبند را از دستش باز می‌کند و دور

دست مرضیه می‌بندد.

### مرضیه

اسم من رو چی؟ کسی جرات می‌کنه اسم من رو بیاره؟

### فریبا

تو مثل مرجان نیستی. خودت اینجایی. توی خونه راه می‌ری،  
آدم‌ها می‌بینت. هیچ‌کس نمی‌تونه چشم‌هاش رو روی تو بینده.

تو حتی مثل من هم نیستی. می‌تونی حرف بزنی، از مرجان، از  
آدم‌ها، از خونه... از خودت.

مرضیه بلند می‌شود، به سمت آینه‌های اتاق

می‌رود و به خودش نگاه می‌کند. تصویر

تکه‌تکه شده مرضیه پروجکت می‌شود.

### مرضیه

دیشب خواب آقا بزرگ رو دیدم. توی خواب انگار خواب می‌دیدم.  
صدام کرد، فقط سایه‌اش بود... ولی همه جای اتاق رو گرفته بود.

من کار بدی کردم؟

(سکوت)

روبروی آینه، مرضیه دستش را روی زخم صورت  
می‌گذارد و آن را از بالا تا پایین لمس می‌کند.

**مرضیه (ادامه)**

صدام کرد، رفتم سمتش... به خودم نگاه کردم... باید حاضر بشم،  
زودتر راه بیوفتم. نباید شب رو می‌موندم.

**فریبا**

چرا می‌خواهی بری؟ کاش بمونی. تو تنها کسی هستی که هنوز  
جرات حرف زدن داری. تنها کسی که هنوز حرف‌هاش رو باور  
می‌کنی.

**مرضیه**

(به تلخی می‌خندد)

شوخی می‌کنی فریبا، کی حرف مرضی دیوونه رو باور می‌کنه؟

**فریبا**

من.

**مرضیه**

اگر باور کرده بودی الان همه خبر دار بودن.

**فریبا**

باید از تو بشنون، جلوی همه.

(سکوت)

خواهش می‌کنم، مرضیه.

**مرضیه**

اگرم باور کنی، آخرش باز منم که برایشون گناهکارم.

**فریبا**

تو گناهی نکردی که بخوای به خاطرش جواب کسی رو بدی. هر  
اتفاقی هم که افتاده مقصرش یکی دیگه است.

مرضیه از بین وسایل قدیمی گردن‌بند عجیبش را  
پیدا می‌کند. آن را در دست گرفته و انگار دیگر  
متوجه هیچ چیز نیست.

(سکوت)

**فریبا (ادامه)**

عمه فخری گفت بهت بگم آقا بزرگ تو اتاقش منتظرته. قبل از رفتن می‌خواد ببینت.

مرضیه ناگهان به سمت فریبا می‌رود.

**مرضیه**

نه، نه... بگو، بگو مرضیه حالش خوب نیست.

(سکوت)

نه بگو، بگو آقا بزرگ بهتره، خوب سر شام می‌بینمشون. وقتی همه هستیم. شام رو کنار هم می‌خوریم، بعدش هم می‌رم. بگو قول می‌دم بعدش برم.

**فریبا**

(با لبخند رضایت)

آره، همین رو بهشون می‌گم.

فریبا می‌خواهد خارج شود ولی در آخرین لحظه تصمیم می‌گیرد حرف دیگری نزند، رو به مرضیه برمی‌گردد...

**فریبا**

راستی... دیگه بهش فکر نمی‌کنم. خیلی ساله دارم فراموشش می‌کنم.

مرضیه با گردن‌بند روی انگشت شست‌اش یک خط/زخم شبیه به یک نشانه ایجاد می‌کند.

آدم‌ها برای صبحانه دور میز جمع می‌شوند. میز کمی خلوت‌تر از شام اول است، مرضیه به سمت میز شام می‌رود.

**مردم**

(غم‌زده)

فقط تو همین هفته ۳ نفر فوت شدن، زخم خرچنگ تو بدن ۸ نفر دیگه هم نشسته. این جوری پیش بره، رو لباس‌های سیاه‌مون باید باز لباس سیاه بپوشیم. روی اشک‌هایی که هنوز خشک نشدن باید اشک‌های جدید گریه کنیم.

فکر کنید من زیادی ترسیدم، ولی سرنوشت همه‌ی ماها همینه. ممکنه بیش‌تر طول بکشه یا کم‌تر ولی فرقی نمی‌کنه، فقط باید نگاه کنیم ببینیم کی نوبتمون می‌شه.

**مردم**

من انقدرها هم بدبین نیستم.

**مردم**

وضعیت دیگه از بدبینی و خوش‌بینی گذشته.

**مردم**

هیچ‌وقت انقدر مستاصل نبودیم.

**مردم**

بالاخره فقط نمی‌شه نشست و نگاه کرد که.

**فخری**

من دلم روشنه. بهتر می‌شه اوضاع.

**مردم**

تا الان هم کسی ننشسته فقط نگاه کنه. شما رو نمی‌دونم ولی من نه. از صبح تا شب، دارم جون می‌کنم...

**فخری**

کسی که تقدیر ما رو این شکلی نوشته، درهای رحمت‌اش هم بازه. باید دعا کنیم.

همه‌تون امشب غسل کنید، توبه کنید، از هر گناهی که کردید، از هر حقی که خوردید، خدا خودش شافی‌ه. «وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينُ»

**فخری (ادامه)**

دیشب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم قبرستون پُر پُر شده، نمی‌شه دیگه مرده جدیدی خاک کرد. دلم روشنه. تعبیر خوبی داره. یعنی دیگه مردن آدم‌ها تموم می‌شه. دیگه جایی برای مرده جدید نیست.

(سکوت)

**مردم**

حال آقا بزرگ چطوره؟

**فخری**

بهتر نیستن ولی بهتر میشن...

**مردم**

دعای خیرشون اگر همراهمون باشه...

**فخری**

آقا بزرگ همیشه برامون دعا می‌کنن. ما هم باید برایشون دعا کنیم.

همه جا خلوت می‌شود. مرضیه در خانه حرکت می‌کند، به اطراف نگاه می‌کند که چه قدر آشنا و چه قدر غریبه‌اند.

محسن با کتابی در دست در گوشه‌ای نشسته است.

**محسن**

این که می‌بینم بعد از این همه سال اینجایی و داری دوباره توی خونه راه می‌ری، تماشای یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم.

**مرضیه**

هم انگار یک عمر گذشته، هم انگار داریم درباره‌ی دیروز حرف می‌زنیم.

**محسن**

ولی من حس نمی‌کنم چیزی عوض شده باشه، من هم پسر کوچیکه خونه‌ام، نه آقا معلم.

(سکوت)

**مرضیه**

باورت می‌شه من هنوز نمی‌تونم؟

هر دو می‌خندند. مرضیه دستانش را جلوی صورتش جمع می‌کند تا بتواند صدای جغد در بیاورد. هرچه قدر فوت می‌کند موفق نمی‌شود.

**محسن**

انگشتات باید نزدیک‌تر باشن به هم.

هوووو بکش... هوووو بکش...

خنده‌های مرضیه محو می‌شود ...

### محسن (ادامه)

می‌دونی مرضیه، احساس... یک چیزیه، که هر چند سال هم که ازش بگذره، فقط عمیق‌ترش می‌کنه. انگار یک جنس‌هایی از دوست داشتن هست، که از تلبار سال‌هایی که گذشتن جون می‌گیرن. حتی اگه رنگ پرده هم بشن، هیچ احساس سبز و تازه‌ای نمی‌تونه جاشون رو پر کنه.

### مرضیه

حالت بهتره؟

### محسن

نمی‌دونم. می‌گن زخم خرچنگ شروع می‌کنه همه جا رفتن. همه‌ی بدن رو می‌گیره و تموم. فرقش با بقیه مردن‌ها فقط یک چیزه. مرگ تو چشم‌هات نگاه می‌کنه و قدم قدم بهت نزدیک‌تر می‌شه.

### مرضیه

مردن همیشه همین شکلیه.

### محسن

نه فرق می‌کنه. همیشه نمی‌شه انقدر خوب با چشم دید که دیگه چیزی نمونده.

### مرضیه

مردن همیشه همین شکلیه.

### محسن

(صحبت را عوض می‌کند)

مرضیه. نمی‌دونم چی تو فکرته، ولی شاید بهتر باشه تنها بری پیش آقا بزرگ باهاش صحبت کنی. اگر حرفی هست که باید گفته بشه، بهتره تو خلوت گفته بشه نه تو جمع.

### مرضیه

خیلی ساله که دارم بهش فکر می‌کنم، باید همه بفهمن. قبل از مردنش باید اون جوری که لیافت داره آدم‌ها بهش نگاه کنن، نه مثل یا قدیس!

(هیجان زده)

محسن باورت میشه؟ هنوز داریم بهش می‌گیم ((آقا بزرگ)). ولی اون آقای ما نیست، هیچ کس نیست.

**محسن**

چرا بعد از این همه سال باید قبرستون کهنه بشکافیم؟ اون هم تو این شرایط خونه.

**مرضیه**

نمی‌دونم.

**محسن**

کاری نکن که نشه جبراناش کرد. حرف‌های آقا بزرگ رو هم بشنو، بگذار همه چیز تموم بشه.

*مرضیه به سمت دیگیری می‌رود و روی زمین می‌نشیند. صورتش را با دستانش می‌پوشاند و غرق خودش می‌شود.*

**محسن**

(با التماس)

مرضیه، خواهش می‌کنم. فقط برای یک بار حرف‌هاش بشنو. بعد هر کاری که دوست داری بکن. به خاطر من...

**مرضیه**

چه می‌دونم. شاید این هم راهش نیست، شاید دارم اشتباه می‌کنم. شاید برای همیشه برم بهتر باشه. نمی‌خوام من باعث عذابت باشم.

**محسن**

نه... نیستی...

(سکوت)

داری، چی می‌خونی؟

**محسن**

هملت

هر دو می‌خندند

**مرضیه**

آ؟ این هملت منه... اون باری که با بابا اومده بودید دیدنم، بهت دادم.

خسته‌ات نمی‌کنه؟ از وقتی که من یادمه این کتاب دستته. هر موقع تصویرت میاد تو ذهنم، یک هملت هم توی دستته.

**محسن**

گفتم بهت معلم شدم؟ با بچه‌ها تو مدرسه تا تر کار می‌کنم. می‌خوای برات بخونم؟ مثل اون موقع‌ها که برات کتاب می‌خوندم؟

**مرضیه**

میشه؟

**محسن (ادامه)**

(از روی کتاب هملت می‌خواند)

پرده سوم، صحنه اول.

**پولونیوس:** افلیا، اینجا راه بروید... این کتاب را در دست خود بگیر و به آن نگاه کن تا هملت گمان کند که شما از تنهایی کتاب می‌خوانید. چه بسا می‌توان نکوهش‌مان کرد که چهره‌ی دینداری و اعمال پارسایانه‌مان شیطان را در خود نهفته دارد.

**کلادیوس:** آه، راست‌تر از این چیزی نیست. این حرف چه تازیانه‌ی درد انگیزی بر وجدان من می‌نوازد! چهره‌ی رنگین فاحشه چقدر با عمل زشتش منافات دارد!

اما این تفاوت با تفاوتی که میان زشتی خیانت من و خوش و آب‌رنگی کلمات من موجود است برابری نمی‌کند. آه، چه بار سنگینی.

**پولونیوس:** صدای پایش را می‌شنوم، نزدیک شده است، خداوندگار من، عقب برویم.

*مرضیه متوجه می‌شود که در دام افتاده است. چهره‌اش برآشفته می‌شود سعی می‌کند که به اطراف نگاه کند، شاید بتواند کسانی که پنهان شده‌اند را ببیند. متوجه فخری و مردم می‌شود که گوش ایستاده‌اند. فخری خودش را عقب‌تر می‌کشد تا دیده نشود.*

**مرضیه**

خب که چی؟ چرا این حرف‌ها رو داری به من می‌زنی؟

محسن کتاب را می‌بندد.

**محسن**

از آخرین باری که دیدمت، هنوز یک سری یادگاری پیشم مونده. همه‌ی این سال‌ها منتظر موندم که بیای و بهت برگردونمشون.

**مرضیه**

نه، من هیچ وقت به تو چیزی ندادم.

**محسن**

خودت می‌دونی که دادی و حرف‌هایی از من شنیدی، و حرف‌هایی به من گفتی که، که هیچ وقت فراموشم نمی‌شه.

نقش قربانی رو بازی نکن مرضیه. من می‌تونستم ازدواج کنم. می‌تونستم خوشبخت بشم، اما تنهایی من توی همه‌ی این سال شاید به خاطر چیزهایی که تو پیشم گذاشتی.

(سکوت)

محسن کتاب را باز می‌کند و از روی کتاب

می‌خواند:

**محسن (ادامه)**

هدیه‌های گرانبها، اگر اهدا کننده نامهربان شود، در دیده‌ی مردم شریف از ارج و بها می‌افتد.

**مرضیه**

(مرضیه به تلخی می‌خندد)

ها! ها! تو شریفی؟

**محسن**

مرضیه

**مرضیه**

تو محسن! تو شریفی؟ تو صادقی؟

**محسن**

چی می‌خوای بگی؟

**مرضیه**

اگه شریف و صادقی چرا باید همچین جایی باشی؟ چرا باید  
همچین کاری بکنی؟ فرق تو و بابای من چیه؟ فرق تو و آقا بزرگ  
چیه؟ هان؟

**محسن**

من هم مثل تو. نمی فهمیدم، فقط همین.

**مرضیه**

الان چی؟ الان هم هنوز نمی فهمیش؟ چیف من...

(بغضش را می خورد)

چیف من که یه موقعی دوست داشتم.

**محسن**

واقعن انقدر باورم نداری؟

**مرضیه**

نباید هم باور داشته باشم. سکوت از تخم دروغه. کذب رو  
نمی شه به ساقه ی شرافت گره زد. من تو رو دوست ندارم.

**محسن**

پس دیوونه ای که همه آدم ها می گفتن، تو نیستی منم که تمام  
این سال ها منتظر تو بودم.

**مرضیه**

مدرسه جای اشتباهیه برای تو. باید بری مسجد، اعتکاف کنی.  
شاید گناهانت بخشیده بشن، که هیچ وقت نمی شن.

*مرضیه کتابی که دست محسن است را پرت*

*می کند رو به جایی که فخری پنهان شده و با*

*تمام وجود فریاد می زند.*

**مرضیه**

گناه های هیچ کدومتون بخشیده نمی شن.

*همه جا آشفته می شود.*

*مردم به عجله و ترس از کنار مرضیه عبور*

*می کنند. کم کم هوا تاریک تر و ازدحام مردم*

*بیش تر می شود. مرضیه از میان ازدحام مردم*

*عبور می کند.*

**مردم**

(ترسیده و نگران)

صدای خرچنگ‌ها رو می‌شنوید؟

**مردم**

از اینجا دارن میان.

**مردم**

برو اون طرف تر.

**مردم**

باید آتیش درست کنیم.

**مردم**

(عصبانی)

نور اون چراغ رو خاموش کن...

**مردم**

چه قدر وحشتناکه صداشون.

یکی از آدم‌ها چراغی به مرضیه می‌دهد.

**مردم**

بگیر این رو، مواظب جلوی پات باش.

**مردم**

هیسسسس! ببرشون اون طرف.

**مردم**

بچه‌ها می‌ترسن از صداشون.

**مردم**

(عصبانی فریاد می‌زند)

با توام. می‌گم نور رو ننداز تو پنجره.

**مردم**

یکی بیاد اینجا.

**مردم**

هیسسسسسس!

در میان شلوغی و ازدحام مردم، توجه مرضیه به

سمت دیگری جلب می‌شود. مرضیه (کودک)

روبه روی آینه‌ی بسیار بزرگی نشسته است.  
 مرضیه به او نزدیک می‌شود.

مرضیه (کودک) روبه روی آینه نشسته، اشک  
 می‌ریزد و موهای بلندش را با درد و سختی و با  
 یک ماشین دستی می‌تراشد. موهایش به آرامی  
 روی زمین می‌افتند.

### مرضیه

داری چی کار می‌کنی با خودت؟

مرضیه (کودک) برمی‌گردد و در حالی که نیمی از  
 موهایش تراشیده شده است، خیره به مرضیه  
 نگاه می‌کند. مرضیه از ترس چند قدم به سمت  
 عقب حرکت می‌کند. انگار اتفاق مهمی افتاده  
 باشد. همه‌ی مردم خرچنگ‌ها را فراموش  
 می‌کنند، برمی‌گردند و به مرضیه نگاه می‌کنند.  
 مردم نورهای چراغ‌هایشان را روی صورت مرضیه  
 می‌اندازند، خیره نگاهش می‌کنند و آرام آرام به  
 او نزدیک‌تر می‌شوند.

### مرضیه (کودک)

(فریاد می‌زند)

تنهام بگذار. برو از اینجا! چرا تمومش نمی‌کنی؟

مرضیه از ترس خودش را خیس می‌کند. آب از زیر  
 پایش سرازیر می‌شود و روی زمین شره می‌کند.  
 مرضیه (کودک) همچنان خیره به مرضیه جلوتر  
 می‌آید و با خشونت داد می‌زند.

### مرضیه (کودک) (ادامه)

(با عصبانیت فریاد می‌زند)

بروووو.

می‌گم برو از اینجا.

الاننننن.

مرضیه از ترس چشمانش را می‌بندد. همه به جز  
مرضیه از صحنه خارج می‌شوند.

### فریبا (O.S.)

مرضیه جان بیدارشو. صبح شده.

### مرضیه

آقا بزرگ مرد؟

### فریبا

نه!

مرضیه تازه متوجه حضور فریبا می‌شود.  
ناگهانی متوجه می‌شود که از شب قبل خودش  
را را خیس کرده است.

### فریبا (ادامه)

خوب خوابیدی؟

مرضیه مهربان و غمگین لبخند می‌زند.

### مرضیه

فریبا، تو از خرچنگ‌ها نمی‌ترسی؟ نمی‌ترسی تورو هم زخم بزنن؟  
نمی‌ترسی کل خونه رو بگیری.

### فریبا

من این شکلی نمی‌بینم.

### مرضیه

نمی‌ترسی از مردن؟

### فریبا

اسمش ترس نیست، یک جور حیرانیه. «بیم از ماورای مرگ، آن  
سرزمین نامکشوفی که از سر حدش هیچ مسافری بر نمی‌گردد،  
شخص را حیران و اراده‌ی او را سست می‌کند»

(سکوت)

اراده‌ی آدم رو سست می‌کنه.

### مرضیه

یک چیزهایی یادم اومده که دیگه نگذارم هیچ چیزی اراده‌ام رو  
سست کنه. حتی دوباره مردن.

**فریبا**

چی کار می‌خوای بکنی؟

**مرضیه**

یک فکری زده به سرم. از عصر...، از دیروز. نه، خیلی ساله که دارم بهش فکر می‌کنم.

**فریبا**

منتظر فکرت می‌مونم، هر چیزی که باشه.

(هیجان زده)

شاید فکر کنی خرافاتیم، ولی من فکر می‌کنم زخم این خرچنگ‌ها الکی نیست. همه‌ی این مریضی‌ها به خاطر همینه. فکر می‌کنم همه چیز درست می‌شه.

**مرضیه**

مهم نیست برام. به خاطر خودمه، نه به خاطر آدم‌های این خونه.

**فریبا**

ولی من نمی‌تونم درد کشیدن آدم‌ها رو ببینم. درد کشیدن محسن رو.

**مرضیه**

مردن محسن هم مثل مردن بقیشونه. مثل همین.

**فریبا**

داری اشتباه می‌کنی.

**مرضیه**

محسن رو پر کردن که بیاد من رو وادار به چی بکنه؟ مگه قرار نبود کسی حرف دیوونه‌ها رو باور نکنه؟ پس از چی ترسیدن؟

**فریبا**

چه ربطی به محسن داره؟ جز این‌که داره هر کاری می‌کنه حال این خونه خوب باشه.

**مرضیه**

یادش رفته؟

هنوز تصویری که از دیدن خودکشی مرجان، برام تعریف کرد جلوی چشمه. خون همه‌ی اتاق رو گرفته بود، چشم‌هاش باز بود، خون از توی گلویش نبض می‌زد. یادش رفته؟

من رو چی؟ چند وقته که دیگه من رو هم یادش نیست؟

**فریبا**

بس کن مرضیه، محسن یکی مثل آقا بزرگ نیست.

**مرضیه**

تو که گفتمی چند ساله دیگه چیزی بینتون نیست.

**فریبا**

چه فرقی برای تو می‌کنه؟

**مرضیه**

فرق می‌کنه.

**فریبا**

نگرانشم، فقط همین.

(سکوت)

**فریبا (ادمه)**

(غم زده)

«او نیست با خودش

او رفته با صدایش اما

خواندن نمی‌تواند...»

(سکوت)

آدم همیشه کسایی رو دوست داره که کسای دیگه رو دوست دارن.

(سکوت)

**مرضیه**

برو بهشون بگو. بگو بودن و نبودن آقا بزرگ مهم نیست. امشب همه باشن، بگو حتی اگه آقا بزرگ تو اتاقش هم قایم شده باشه، نوه‌ی دیونه‌اش می‌خواد حرف بزنه.

فریبا می‌رود، مرضیه دوباره گردن‌بندش را در می‌آورد و روی انگشت شستش یک خط/زخم دیگر (شبیبه به یک نشانه) ایجاد می‌کند...

آدم‌ها دوباره میز را پر می‌کنند.



**فریبا**

شاید زیرزمین باشه. برات میارم.

**مرضیه**

نه، خودم پیدااش می‌کنم.

**فریبا**

تاریکه اونجا، خطرناکه. باهات میام.

(سکوت)

**مرضیه**

دوبار دیدمش. ولی انگار نمی‌خواد باهام حرف بزنه. نگاه که کرد ترسیدم ازش، نتونستم بره سمتش. ترجیح می‌دم تنها باشم. شاید بتونم باز ببینمش، بتونم باهاش حرف بزنم. شاید هنوز زیرزمین داره بازی می‌کنه.

مرسی که دستبند مرجان رو بهم دادی... همه چیز داره یادم میاد...

*مرضیه فانوسی روشن می‌کند و به سمت*

*زیرزمین می‌رود.*

**مرضیه**

(زیر لب)

همه‌اش دارم بهش فکر می‌کنم. حداقل شماها می‌تونستید خوشبخت بشید.

*همه‌جا تاریک می‌شود، صحنه زیرزمین می‌شود، همه‌جا تاریک است. فقط نور فانوس است که جهان را و بیش‌تر از آن چهره‌ی مرضیه را روشن کرده است.*

*از مرضیه (کودک) سوار تابی در تاریکی دیده می‌شود. صدای بچه‌ها شنیده می‌شود، یکی از بچه‌ها به پشت مرضیه (کودک) می‌رود و از شیطنت به سمت دیگری هلش می‌دهد، مرضیه (کودک) پرت می‌شود و روی زمین می‌افتد. بچه‌ها از همه سمت می‌رسند، دوره‌اش می‌کنند، هووو می‌کشند.*

**بچه‌ها**

(هم‌صدا)

مرضی دیووونه!...

مرضی دیووونه!...

مرضی دیووونه!...

بچه‌ها با صدای بلند «مرضی دیووونه» می‌گویند  
و کل می‌کشند. صدای فریادها از همه طرف  
پژواک می‌شود و تمام هوا را پر می‌کند. پسرک در  
صحنه دور از سایه بچه‌ها ایستاده و به مرضیه  
(کودک) نگاه می‌کند، اما می‌ترسد جلو برود و  
کمکش کند.

**مرضیه (کودک)**

آقا جووون. آقا... آقا...

آقا... آقا جووون... آقا...

**مرضیه**

(با التماس)

نه، نه!

مرضیه می‌خواهد به سمت مرضیه (کودک)  
حرکت کند. اما انگار سایه‌ی مرضیه از سمتی به  
سمت دیگر می‌رود، تا سایه آقا مشخص  
می‌شود...

**آقا بزرگ (O.S.)**

چه خبره اینجا؟ صداتون کل خونه رو برداشته.

**مرضیه (کودک)**

مگه قول نداده بودی دیگه اذیتم نکنن؟

**آقا بزرگ (O.S.)**

بی خود کردن. هر کی اذیت کرده باشه، پدرش رو در میارم.

بیا اینجا بابا جان... بیا پیش من. بیا گردن بند خودم رو بهت بدم،  
که هرکسی اذیت کرد بتونی باش جلوشون وایستی.

**مرضیه**

(با التماس)

نه... نه مرضیه!

**مرضیه (ادامه)**

(بلند سر آقا فریاد می زند)

تو چرا نمی میری؟ ... هان؟

منتظر موندم که بتونم مردنت رو تماشا کنم... چرا باید انقدر طول بکشه؟

چرا باید این همه سال صبر می کردم؟ هان؟

چرا یک خوکی مثل تو باید این همه سال عمر کنه؟ ولی حیفه. تو عادی مردن کمه برات.

**پسرک**

هوووووو بکش. هوووووو بکش، همه رو خبر دار کن.

**مرضیه**

نمی تونم محسن. نمی تونم.

**آقا بزرگ (O.S.)**

بیا اینجا عزیزم ...

بیا پیش من...

پسرک به سمت مرضیه می آید، به چشمان  
مرضیه نگاه می کند.

**پسرک**

خانم اجازه... خرچنگ ها!

فضا پر از صدای وحشتناکی و گوش خراش  
خرچنگ ها می شود. مرضیه از ترس به سمت  
صدا (پشت سرش) برمی گردد. سیاهی  
خرچنگ ها همه جا را پر می کنند، مرضیه جیغ  
می کشد. فانوس از دستش می افتد و بلافاصله  
تمام جهان آتش می شود.

**مرضیه**

(با لکنت فریاد می زند)

خ...خ...خرچنگ‌ها...

حمله کردن...

اون‌ها حمله کردن...

صحنه پراز آتش، پراز مردم که «آتش» فریاند

می‌کنند، پراز دود می‌شود. مرضیه تلاش

می‌کند از میان مردم عبور کند، فخری در میانه

صحنه ایستاده و گویی منتظر مرضیه است.

### فخری

(با عصبانیت فریاد می‌زند)

داری چی کار می‌کنی؟

داری تو این خونه چی کار می‌کنی تو؟ نباید از اتاقت بیای بیرون.

آقا بزرگ از من خواسته بیش‌تر مواظب حالت باشم.

### مرضیه

آقا...

### فخری

هیسسس!...درسته پدرت مرده، ولی این خونه هنوز بزرگ‌تر داره.

گوش می‌کنی به من؟ توی این خونه به اندازه کافی مشکلات

بزرگ هست، وقت تماشای بازی تو رو ندارم.

فخری و آدم‌ها از کنار مرضیه عبور می‌کند.

مرضیه تلاش می‌کند درها و پنجره‌های اتاق را

ببندد، خسته و وحشت زده روی زمین می‌نشیند.

محسن وارد اتاق مرضیه می‌شود.

### محسن

خودت رو چرا قایم کردی تو اتاق؟

### مرضیه

خرچنگ‌ها حمله کرده بودن، ترسیدم.

### محسن

فکر نمی‌کردم یادت باشه ترس چه شکلیه.

**مرضیه**

شکل هر روزیه که دارم توش نفس می‌کشم. هر شب، هر خوابی که می‌بینم می‌ترسم. با ترس از خواب می‌پریم و می‌بینم تو یه خواب دیگه‌ام. می‌ترسم و از خواب می‌پریم و باز تو یک خواب دیگم.

**محسن**

تعبیرش چیه؟

(سکوت)

**مرضیه**

محسن!

(سکوت)

یه فکری زده به سرم. از عصر. از دیروز. خیلی ساله که دارم بهش فکر می‌کنم.

**محسن**

من هم هستم توی فکرهات؟

**مرضیه**

حالا که کل خونه رو خرچنگ‌ها گرفتن، تو کجا به بچه‌ها درس می‌دی؟ کجا باشون تأثیر کار می‌کنی؟ می‌شه یک بار پیام سر تمرین‌هاتون؟

**محسن**

بچه‌ها که خوشحال میشن ببیننت.

*مرضیه در جهان ذهنی خود و بی‌توجه به*

*محسن حرف می‌زند.*

**محسن**

مرضیه

**مرضیه**

کاش منم مثل شماها یادم رفته بود.

**محسن**

مرضیه

**مرضیه**

کاش با خودم تا همیشه حملش نمی‌کردم. کاش می‌شد  
تمومش کرد.

مرضیه و محسن همزمان حرف می‌زنند، گویی  
هیچ‌کدام متوجه حرف‌های دیگری نمی‌شوند.

مرضیه	محسن
	کاش زودتر حرف می‌زدیم. ولی تو که
بین چی شده!	اصلن حرف نمی‌زنی
	(سکوت)
حتی مهتاب رو هم مجبور کردم پشت این	مرضیه!
پنجره‌ها پنهون بشه.	
	دیدن مردن ما چه قدر تماشاییه برات؟
نورش نحسی میاره برا خونه ...	
	(سکوت)
مثل هر نور دیگه‌ای ...	من رو می‌بینی؟
	پام رو می‌بینی؟
یک خونه شده که وسط تاریکی گیر افتاده	
	این زخم کوفتی رو می‌بینی که
	تمام وجودم رو داره می‌گیره؟
	مرضیه (کودک) از دور نشسته به آن‌ها نگاه می‌کند.

**مرضیه**

کاش می‌شد برگشت عقب. کاش اون شب مهتاب نبود.

**محسن**

مگه خون با خون پاک نمی‌شه؟ چرا همه باید تقاص بدن؟

**مرضیه**

هیچ کس نباید تقاص پس بده.

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

جز من... که اون شب اونجا بودم،

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

جز اون... که اونجا بود،

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

جز بابا،

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

جز تو که لال شده بودی،

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

جز مرجان که خودش رو کشت، جز مریم، جز فریبا.

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

جز فخری. جز همه‌ی اوناهایی که جمجمه‌شون رو خاک پر کرده.

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

جز همه. جز همه که همه‌ی این سال‌ها سکوت کردن. همه می‌دونن محسن. همه می‌دونن، همینه که نمی‌خوان بشنوش. نمی‌خوان با خجالتشون چشم تو چشم بشن. حتی خود تو محسن.

**محسن**

من یک بچه بودم.

**مرضیه**

گفتی... گفتی به همه می‌گم.

**محسن**

من یک بچه بودم، فکر کردم دروغه. فکر کردم یه دروغه که داری می‌گی، مثل همه‌ی دروغ‌های بچه‌ها.

**مرضیه**

مرجان چی؟ مگه تو پیداش نکردی؟ گفتی گلوش رو پاره کرده بود، خون تمام اتاقش رو پر کرده بود. یادت نیست؟

الان چی محسن؟ الان که فهمیدی دارم راست می‌گم...

**محسن**

تا کجا می‌خوای این درد رو با خودت ببری؟ چرا نمی‌خوای ببخشی؟

**مرضیه**

چی رو ببخشم؟

**محسن**

نمی‌بینی؟ نمی‌بینی همه‌ی خونه داره برای همیشه نابود می‌شه؟ همه‌ی آدم‌هاش دارن دونه دونه جلوی چشم‌هاش می‌میرن؟

**مرضیه**

این‌ها همه‌اشون اتفاقن.

**محسن**

اتفاق‌های نفرین تو.

**مرضیه**

(عصبی می‌خندد)

نفرین من؟

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

وقتی موهام رو از ته تراشیدم که دیگه هیچ مردی نگاه نکنه نفرین من کجا بود؟

وقتی چاقو گذاشتم و سر تا سر صورتم رو جر دادم، که مردها ازم متنفر بشن...

نفرین من کجا بود که دامن همه‌اتون رو بگیره؟

(سکوت)

**محسن**

چرا من رو نگاه نمی‌کنی؟ هان؟

**مرضیه**

(به محسن نزدیک می‌شود)

دارم نگات می‌کنم. خب.

*مرضیه و محسن دندان‌هایشان را فشار  
می‌دهند، در حالی که اشک درون چشمانشان  
حلقه زده، عاشقانه از تنفر حرف می‌زنند.*

**محسن**

ازت متنفرم مرضیه. ازت متنفرم که می‌تونی انقدر ظالم باشی.

**مرضیه**

ببین چی شده که تو به من می‌گی ظالم!

**محسن**

من یک روزی دوست داشتم.

**مرضیه**

چی کار کردی برای اون دوست داشتنت. هان؟

**محسن**

می‌بینی؟ مردن من رو داری می‌بینی و انگار نه انگار.

**مرضیه**

مردن من رو دیدی و انگار نه انگار.

**محسن**

پس بگو دارم انتقام می‌گیرم. بگو من مقصر همه چیز بودم.

**مرضیه**

ببین با من چی کار کردی. تو من رو دست داشتی؟ تو داری از  
دوست داشتن حرف می‌زنی؟ من جلوی چشم‌هات مُردم. من رو  
جلوی چشم‌هات کشتن. تو نگاه کردی و همه‌ی این سال‌ها  
موندی نوکریشون رو کردی.

**محسن**

من همه‌ی این سال‌ها منتظر تو بودم. هر شبی که خوابیدم با  
رویای تو بود.

**مرضیه**

(با عصبانیت فریاد می‌زند)

چی کار کنم؟ هان؟

**مرضیه (ادامه)**

چندتا زخم دیگه باید این رو باشه که دیگه مطمئن باشم هیچ

مردی با رویای من نمی‌خوابه؟

مرضیه تیغ گردن‌بندش را با فشار از بالا تا پایین

روی صورتش می‌کشد، صورتش پر از خون

می‌شود. فریاد می‌کشد و گردن‌بند را به زمین

پرت می‌کند.

(سکوت)

**محسن**

پس اینه که مردنم آرومت می‌کنه. دیگه مطمئن می‌شی هیچ

کسی تو دنیا نیست که دوست داشته باشه.

**مرضیه**

برو بیرون محسن. برو بیرون.

**محسن**

نه، تویی که باید بری. برای همیشه هم باید بری. می‌شنوی

صداشون رو؟ می‌خوان دوباره از خونه بیرون کنن.

فخری به صحنه می‌آید و روی روی صندلی بلندی

می‌نشیند، مردم دورش حلقه می‌زنند، مرضیه

(کودک) هم با چشمانی گریان آنجا ایستاده

است.

مرضیه در حالی که از صورتش خون شره می‌کند

به سمت آن‌ها می‌رود، کمی با فاصله به آن‌ها

گوش می‌کند.

**فخری**

هیس! هیس! چرا داد می‌زنی؟

**مردم**

کی بهت گفت؟ می‌گم کی بهت گفته؟

**فخری**

دیشب. دیشب.

**مردم**

الان به من می‌گی؟

**مردم**

آروم حرف بزن.

**مرضیه (کودک)**

بابا

**فخری**

وقتی به من گفته، یعنی به هر کس دیگه‌ای هم ممکنه گفته باشه.

**مردم**

خاک بر سر من کنن که باید چنین روزی رو ببینیم.

**فخری**

چی کار می‌کنی؟

**مردم**

تو باور می‌کنی؟

**مردم**

هیچ کس باور نمی‌کنه

**مردم**

من نمی‌دونم چرا اصلن همچین حرفی باید باشه؟

**فخری**

ببین چی کار کرده که «آقا بزرگ» ...

**مردم**

چی داری می‌گی فخری؟ خجالت بکش.

**مرضیه (کودک)**

(با التماس)

به خدا من دروغ نمی‌گم. بی‌تا هم می‌دونه. به من گفت.

**مرضیه**

مرجان چرا خودکشی کرد بابا؟ هان؟ چرا هیچ‌کس نگفت بچه‌ی ۱۱ ساله چرا باید خودکشی کنه؟

مرضیه در زمان دیگری است، مردم هیچ واکنشی به صحبت‌ها و حضور او ندارند.

**فخری**

دیشب تا صبح پلک نزدم.

بچه‌ها پر بی‌راه نمی‌گن که مرضی دیوونه صداش می‌کنن.

**مردم**

کی حرف اون رو باور می‌کنه؟

**فخری**

تو باور کردی، کافیه برای این خونه.

**مردم**

باید بره.

**فخری**

باید بره از خونه و میره. همین فردا.

**مردم**

حرف چرت نزن فخری. حرف نشد نزن.

**فخری**

نترس، نمی‌میره. این همه بچه میرن مدرسه‌ی شبانه‌روزی درس می‌خونن، این هم یکیش.

**مردم**

می‌فهمی چی می‌گی؟

**فخری**

وقتی من حرفی می‌زنم، یعنی حرف آقاست. یعنی حرف دیگه‌ای نباید توش باشه. اتفاقی برای این خونه بیوفته چی؟

حرمت این خونه مهمه یا خوش اومد دختر تو؟

**مرضیه (کودک)**

بابا

(سکوت)

**فخری**

هیچ حرفی امشب نبود. من مرضیه رو دیشب ندیدیم. اصلن دیشبی در جهان نبوده. همین.

**مرضیه (کودک)**

(با التماس)

بابا

(سکوت)

بابا

(سکوت)

بابا

*مردم شروع به رفتن می‌کنند.**محسن که کامل طاس شده است، در کنار فریبا  
نزدیک به درخت زندگی بسیار بزرگی ایستاده‌اند،  
و آرام برف می‌بارد.**مرضیه از کمی دورتر به آن‌ها نگاه می‌کند و آرام  
آرام نزدیک‌شان می‌شود.***فریبا**

گفتم توی این خونه‌ی سیاه، شاید کسی نای جشن نداشته باشه.  
شاید کسی یادش نباشه تولدته. شاید حتی خودتم یادت نباشه.

(سکوت)

یه هدیه کوچیک گرفتم برات.

**محسن**

با صدای خودت بخونش.

(سکوت)

**فریبا**

(از روی کتاب می‌خواند)

«تو قامت بلند تمنایی ای درخت

همواره خفته است در آغوش آسمان

بالایی ای درخت

دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار

زیبایی ای درخت

وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است  
در بزم سرد او  
خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت

وقتی که بادها  
در برگ‌های درهم تو لانه می‌کنند

وقتی که بادها  
گیسوی سبزه‌فام تو را شانه می‌کنند  
غوغایی ای درخت<sup>1</sup>

### محسن

تا حالا نخونده بودیش.

### فریبا

گفتم امشب که از تلخی پره، بگذار من یک کم سبز باشم.

### محسن

تلخی یک احساس عمیق. چیزی که انتهای قلبت همیشه  
احساسش می‌کنی.

انقدر غرق شده تو این سیاهی و این غم که خیلی سخت می‌تونم  
این سبزی رو ببینم. خیلی سخت می‌تونم این صدای سبز رو  
بشنوم.

### فریبا

انتخاب خودت بود. انگار هنوز هم انتخابت همینه. انگار من رو  
هم سخت می‌بینی.

(سکوت)

### فریبا (ادامه)

با دکترت حرف زدم. خوش بین بود. می‌گفت --

### محسن

-- نمی‌خوام به امید چنگ بزنم، آماده‌ام دیگه.

### فریبا

من آماده نیستم.

<sup>1</sup> سیاوش کسرای - تو قامت بلند تمنایی ای درخت

**محسن**

عمر اندوه، در قرن ما، یک سال بیش تر نیست.

**فریبا**

عمر اندوه من، هم سن خودمه.

هر شب توی خواب، نه، هر لحظه توی بیداری انگار از شیپِ عمودِ  
یک دیوارِ صیقل خورده می‌افتم.

تموم چنگ زدن‌هام انگار آب توی هاون کوبیدنه. به هوا چنگ  
می‌زنم، به هیچ چنگ می‌زنم، صدای چنگ زدن‌هام رو می‌شنوی  
محسن؟

**مرضیه**

صدای من رو می‌شنوی محسن؟

**محسن**

نه، هیچ صدایی رو نمی‌شنوم، خیلی ساله.

محسن از صحنه خارج می‌شود. فریبا برمی‌گردد.  
چشمش به مرضیه می‌افتد. جلو می‌آید، خیره و  
از نزدیک در چشمان مرضیه نگاه می‌کند.

**فریبا**

مرضیه بیدار شو. صبح شده.

همه جا روشن می‌شود، مرضیه آرام ولی گیج به  
سمت آینه می‌رود. دستش را روی خون و زخم  
صورتش می‌کشد.

محسن که بیمار تر شده است در حال تمرین تئاتر  
با بچه‌ها است. متوجه مرضیه می‌شود، لبخند  
می‌زند و به مرضیه نزدیک می‌شود.

بچه‌ها تئاتر را متوقف می‌کنند و آن‌ها را نگاه  
می‌کنند.

**محسن**

منتظرت بودم.

مرضیه فقط یک لبخند غمگین می‌زند.

**محسن (ادامه)**

بچه‌ها ادامہ بدین.

**مرضیه**

محسن، دیشب تو اومدی اتاق من؟

**محسن**

(با تعجب)

نه

**مرضیه**

چرا، اومدی. ما دعوا مون شد. من تیغ کشیدم روی صورتتم. صورتتم رو خون پر کرد.

**محسن**

نه مرضیه. من دیشب خونه نبودم.

**مرضیه**

می‌بینی محسن؟ خون رو می‌بینی؟ جای زخم رو می‌بینی تو صورتتم؟

**محسن**

این یک زخم خیلی قدیمیه، حتمن خواب دیدی.

**مرضیه**

نه... نه خواب ندیدم. تو دیروز گفتی امروز اینجا تمرین دارید. وگرنه من از کجا باید می‌دونستم؟ هان؟

**محسن**

ما همیشه اینجا تمرین داریم.

*مرضیه چند لحظه سکوت می‌کند.*

**مرضیه**

محسن تو این... این خرچنگ‌ها رو می‌بینی؟

**محسن**

خب آره. اینجا همیشه پر از خرچنگ بوده.

**مرضیه**

نه. نبوده. اینجوری نبوده.

**محسن**

چی شده مرضیه؟

**مرضیه**

من دارم برا چی می‌جنگم؟ دارم چی رو به کی ثابت می‌کنم؟ راست می‌گن که من دیوونم.

**محسن**

نه این فقط یک شوخی بچگی بود. چون لکنت داشتی، چون زیبونت می‌گرفت.

*مرضیه به سمت بچه‌ها حرکت می‌کند، بچه‌ها دوباره تمرین نمایش را متوقف می‌کنند و نگاهش می‌کنند.*

**مرضیه**

محسن! دارم به یک چیزی فکر می‌کنم. از صبح، از دیروز. خیلی ساله که دارم بهش فکر می‌کنم.

**محسن**

من هم هستم توی فکرهات؟

**مرضیه**

می‌شه با بچه‌ها ادیپوس رو تمرین کنید؟

**محسن**

این ترم دارم با بچه‌ها هملت تمرین می‌کنم، باید بگذاریم برای سال بعد.

**مرضیه**

فقط یک بخشش. یک نمایش کوتاه.

**محسن**

خب که چی؟

**مرضیه**

به خاطر من...

**محسن**

مرضیه، «تله موش» برای دنیایی به کار میاد که آدم‌هاش با روح حرف می‌زنن. نه اینجا... اینجا یک دنیای واقعیه.

**مرضیه**

خواهش می‌کنم.

**محسن**

هرچی که تو بگی. اگر می‌خوای خودت باهاشون تمرین کن.

مرضیه دوباره به سمت بچه‌ها می‌رود، روی زمین، روی زانوهایش می‌نشیند و شروع به صحبت می‌کند.

**مرضیه**

بچه‌ها کسی هست داستان ادیپوس شهریار رو خونده باشه یا شنیده باشه؟

(سکوت)

**مرضیه (ادامه)**

هیچکس؟

**پسرک**

خانم اجازه، ما خوندیم.

**مرضیه**

می‌تونی برای بچه‌ها تعریفش کنی؟

**پسرک**

یک شهری بود به اسم تبای. طاعون همه‌ی شهر رو گرفته بود...

صدای پای آدم‌ها شنیده می‌شود، گروه همسرایان و تماشاچیان آماده می‌شوند.

**پسرک (ادامه)**

ادیب، پادشاه شهر تبای تلاش می‌کنه که مردم شهر رو نجات بده. به همین خاطر از پیشگوی معبد دلفی می‌خواد که راز نجات شهر رو بهش بگه...

**مرضیه**

بدوید بچه‌ها... بدوید...

تماشاچی‌ها دارن می‌یان...

محسن در کنار فخری و مرضیه است. آقا در آستانه‌ی در ایستاده‌است و مثل همیشه فقط سایه‌اش دیده می‌شود.

### نقش ادیپوس

فرزندان من، چرا با گریه و زاری در اینجا نشستهاید؟ دست دعا برای دفع چه بلایی بر آسمان بلند کرده‌اید؟ مرا آن چه توان باشد در انجام تقاضای شما می‌کوشم.

### نقش کاهن / همسرایان

شاهها، ما جملگی از پیر و جوان، از کودک تا پیر سالخورده همه در این جا گرد آمده‌ایم. گروهی دیگر نیز مانند ما در میدان شهر و در اطراف رود نشستهایند.

تو خود از بلا و مصیبتی که بر شهر ما نازل شده نیک باخبری و می‌بینی که طوفان مرگ از هر سو ما را فراگرفته است. بر زمین حاصل خیز و بر مزارع ما و حتی بر زنان ما شبخ مرگ سایه افکنده است.

طاعون، چون دیوی دوزخی، شهر ما را در چنگال گرفته و ما را به دم مرگ می‌دهد تا از گریه کودکان فضای جهنم را پر کند.

### نقش اودیپوس

فرزندان من! بدانید که هرگز از حال شما غافل نبودم و بر دردهای شما واقفم و خوب می‌دانم که از من چه توقع دارید.

من پیکری به معبد آپولون فرستاده‌ام تا از خدایگان بپرسد که من چه کنم که بلا را از شما بگرداند. امروز روز برگشت اوست و آن چه خدا فرموده باشد، به شرافتم سوگند که بی‌دریغ انجام خواهم داد.

*در حالی نمایش در حال اجراست، فخری به آرامی با محسن صحبت می‌کند.*

### فخری

اسم این نمایش چیه؟

### محسن

یک تراژدی که نوشته‌ی --

*مرضیه وسط صحبت محسن می‌پرد و به سمت فخری می‌چرخد.*

**مرضیه**

-- «تله موش»، عمه جان.

«تله موش»، اقتباسی از یک تراژدی قدیمی. تنها تراژدی واقعی.

**نقش کاهن / همسرایان**

نیک گفتمی، آه، نگاه کن! از دور علامت می‌دهند که  
قاصد در راه است.

**نقش اودیپوس**

قاصد خوش آمدی! بگو چه خبر آورده‌ای؟ چه پیامی از  
زبان خدا برای من داری؟

**نقش قاصد**

هم اکنون خواهم گفت:

در سرزمین ما حاکمان پلیدی زیست می‌کنند که خاک  
وطن ما را آلوده و نجس ساخته و بر ماست که آنان را از  
این سرزمین برانیم تا مبادا موجب تباهی و هلاک ما  
گردد.

**نقش اودیپوس**

این پلیدان کیستند و چگونه می‌توان خاک وطن را از  
وجود آنان پاک کرد؟

**نقش قاصد**

باید از سرزمین‌مان آنان را اخراج کنیم، یا خونی که ریخته  
شده با خون کفاره دهیم. زیرا سبب بدبختی وطن ما،  
همانا خون‌های ناحقی است که در آن ریخته شده است.

**نقش اودیپوس**

این گناه بر عهده‌ی کیست؟ من او را خواهم یافت و بر  
دار خواهم کرد.

**نقش تیرسیاس / همسرایان**

این گناه که هم اکنون درباره‌ی آن سخن می‌گفتی به  
گردن خود توست. و تویی که موجب فساد و تباهی این  
سرزمین شده‌ای.

**نقش اودیپوس**

تو را جسارت بدان پایه رسیده است که به این وقاحت  
سخن بگویی؟

آقا ۲ بار عصایش را محکم روی زمین می‌کوبد  
(همزمان فخری با کوبیدن دستش روی صندلی  
از جایش بلند می‌شود). نمایش متوقف  
می‌شود، همه می‌ایستند و به فخری نگاه  
می‌کنند. سکوت همه جا را پر می‌کند.

### فخری

(با عصانیت فریاد می‌زند)  
نمایش رو متوقف کنید. به من چراغ بدید.

### مردم

(با فریاد)  
چراغ! چراغ! چراغ!

سایه آقای ناپدید می‌شود، همه می‌روند. صحنه  
تاریک و خالی می‌شود. مرضیه در صحنه تنها  
است، دور خودش می‌چرخد.

مرضیه در دالان‌ها و فضاها مختلف در تاریکی و  
تنهایی حرکت می‌کند. دستش را به دیوار  
می‌کشد. دست خون‌گرفته‌اش را روی سینه‌اش  
جمع می‌کند. دوباره با اندوهی عمیق، با فریادی  
خفه راه می‌رود و انگشتانش را با دیوار رنده  
می‌کند.

انگشت اشاره‌اش را به لبش می‌کشد و  
ونگوگوار خورش را مزه می‌کند و جنون آمیز به  
زمین می‌افتد.

### فریبا (O.S.)

مرضیه بیدار شو. صبح شده.

مرضیه با چشمانی باز روی زمین است.

(سکوت طولانی)

### فریبا

خوب خوابیدی؟



**فریبا**

(با لبخندی تلخ)

عمه فخری می‌خواد باهات حرف بزنه. انگار آقا بزرگ خواسته دیگه  
بری از خونه. برای همیشه.

(سکوت)

فریبا از صحنه خارج می‌شود. مرضیه جنون آمیز  
می‌خندد. به سمت میز می‌رود به صندلی خالی  
آقا تعظیم می‌کند و تنها در صندلی خودش  
می‌نشیند.

بعد از چند لحظه اتاق از صدای دستگاہ‌ها  
سم‌پاش پر می‌شود. صدای آشنایی از اسپری  
شدن مواد ضد عفونی کننده که فضا را پر  
می‌کند.

چند نفر در حال رفت و آمد هستند. همگی  
ماسک اکسیژن به صورت دارند و کیسول‌های  
بزرگی روی دوش‌شان است. به کمک  
کیسول‌هایی که روی دوش‌شان است محیط را از  
دود پر می‌کنند (ضد عفونی می‌کنند).

هیچ کس به مرضیه توجه نمی‌کند. حتی کسانی  
که با مرضیه چشم در چشم می‌شوند، سریع  
چشم می‌دزدند و به سمت دیگری نگاه  
می‌کنند.

فخری وارد می‌شود. مردم بی‌توجه، لابه‌لای  
مرضیه و فخری عبور می‌کنند.

مرضیه و فخری داد می‌زنند، تا صدای‌شان از  
میان صدای بلند و آزار دهنده‌ی دستگاہ‌ها و  
دودی که تمام فضا را پر کرده، بهتر شنیده شود.

**مرضیه**

(با فریاد)

این جوری خرچنگ‌ها می‌میرن؟

### فخری

(با فریاد)

خرچنگ‌ها فعلن قصد مردن ندارن.

### مرضیه

(با فریاد)

خوک‌ها چی؟

### فخری

(با فریاد)

دیگه وقشته. باید وسیله‌هات رو جمع کنی و بری.

### مرضیه

(با فریاد)

همه باید جمع می‌شدیم، جلوی چشم‌های خودش، همه می‌شنیدن که همه‌ی این سال‌ها چی شده. می‌خواستم ببینمش اون موقع. ببینم چه شکلی همه رو نگاه می‌کنه. عادی مُردن کمه براش.

### فخری

(بلند تر فریاد می‌زند)

حق نداری این جوری داد بزنی تو این خونه.

(سکوت)

### مرضیه

همه‌ی این سال‌ها این خونه پر سکوت بوده. به تلافیش الان آدم‌ها یه کم صدای داد بشنون بد هم نیست.

### فخری

نمی‌خوان بشنون.

### مرضیه

این صداها رو تو بلند کردی که کسی نشنوه.

### فخری

همه تنهات گذاشتن، حتی نمی‌بیننت. نگاه کن، حتی چشم توی چشم‌هات نمیندازن، انگار اصلن اینجا نیستی.

**مرضیه**

تو چی؟ تو که همه چی رو می‌دونی. تو که از اول همه چیز رو می‌دونستی. اول از همه.

**فخری**

این خونه --

**مرضیه**

(وسط حرفش می‌پرد و فریاد می‌زند)  
-- این خونه داره نابود می‌شه. واقعن نمی‌بینی؟

**فخری**

تو حق نداری درباره --

**مرضیه**

(وسط حرفش می‌پرد)  
-- این سیاهی و دود به خاطر توئه، نه خرچنگ‌ها.

(سکوت)

فخری از صحنه بیرون می‌رود.

سکوت همه جا را پر می‌کند. این سکوت، سکوت مرگ است. مرضیه به تمام قدرت صندلی آقا را به زمین پرت می‌کند.

همچنان صدای گوش خراش دستگاه‌ها شنیده می‌شود، که تبدیل به سوت سکوت می‌شود.

محسن روی ویلچر نشسته است. روی صورتش یک ماسک اکسیژن است و به کمک آن نفس می‌کشد. علاوه بر طاس بودن سرش، موی صورت و ابروهایش هم کامل ریخته است و عمق بیماری از ظاهرش مشخص است.

**محسن**

چرا اومدی اینجا؟

**مرضیه**

دارم میرم از خونه. برای همیشه.

(سکوت)

**مرضیه**

محسن. دیشب تا صبح نخوابیدم. ولی باز هم خواب می‌دیدم. خواب دیدم درهای خونه رو باز کردم. خواب دیدم خرچنگ‌ها همه‌ی خونه رو گرفتن. همه‌ی خونه رو آتیش زدم. آدم‌ها و خرچنگ‌ها با هم دارن می‌سوزن.

**محسن**

کدوم خرچنگ‌ها؟

**مرضیه**

خرچنگ‌ها... خرچنگ‌هایی که همه‌ی خونه رو گرفتن. تو رو زخم زدن...

**محسن**

چرا معطلی پس؟

**مرضیه**

نمی‌تونم... نمی‌تونم محسن... ترسیدم. خیلی ترسیدم.

**محسن**

دیگه چیزی برای ترسیدن نمونده ...

(سکوت)

**مرضیه**

چرا مونده... تو موندی، بچه‌ها موندن... اون‌ها رو که هنوز هیچ خرچنگی بهشون زخم نزده... باهاشون تا تر کار می‌کنیم...

**محسن**

برو بیرون مرضیه. برو... دیگه هیچ برام مهم نیست... هیچی...

*محسن شروع می‌کند، به سرفه کردن.*

*سرفه‌های سیاه. تمام ماسک اکسیژنش از خون*

*پر می‌شود. روی زمین می‌افتد و می‌میرد.*

*دو گورگن (یا گورکنی با دو چهره) در وسط*

*صحنه، میز بزرگ را و زمین را می‌کند تا محسن را*

به خاک بسپاد و همزمان مرضیه وسایلش را جمع  
می‌کند تا برای همیشه از خانه برود.

پس از مدتی مرضیه به آرامی به آن‌ها نزدیک  
می‌شود.

**مرضیه**

آقا بزرگ مرد؟

**مردم**

(در حال کندن)

دور باشه از این خونه.

**مرضیه**

پس این قبر رو برای کی می‌کنید؟

**مردم**

کاش برای تو می‌کنیم.

**مرضیه**

نکنید؟

**مردم**

وقتشو ندارم. ما فقط روزی ۴ تا گور می‌تونم بکنیم. اینجا روزی ۷

نفر از زخم خرچنگ می‌میرن.

**مرضیه**

پس چرا انقدر عمیق می‌کنید. کسی که مرده همراهم داره؟

**مردم**

کورگن‌ها با هر گوری که می‌کنن بخشی از خودشون رو هم چال

می‌کنن. بایدم عمیق باشه.

**مرضیه**

پس کاش من هم گورکن می‌شدم.

**فریبا (O.S.)**

اومدم تو اتاقت. گفتم بیدار شو. صبح شده. ولی تو رفته بودی.

مرضیه با شنیدن صدای فریبا بر می‌گردد و به  
اون نگاه می‌کند.

### مرضیه

همه تو این خونه چشم انتظار رفتن من، بالاخره دارم می‌رم. دست  
بندت. هرچی از هم کمتر یادگاری داشته باشیم، برا هممون  
بهتره.

در جعبه را باز می‌کند و دستبند مرجان را به  
فریبه می‌دهد.

### فریبا

چیزی جا نگذاشتی؟

### مرضیه

خیلی گشتم، تموم شب‌هایی که اینجا بودم.

نه. پیداش نمی‌کنم انگار. دیدمش چندباری. ترسید. ترسیدم ازش.  
انگار به نبودنش عادت کردم.

«عادت» رو که دارم دروغ می‌گم. ولی دیگه صبر همه تموم شده.  
باید برم.

(سکوت)

### مرضیه

گورکن‌های رو که دیدم، گفتم شاید آقا بزرگ مرده.

### فریبا

ولی آقا بزرگ بهتره. خیلی بهتره. انگار هیچ وقت زخم خرنگی  
نبوده.

### مرضیه

پس تو برای کی انقدر گریه کردی که زیر چشم‌هات سیاه شدن؟

### فریبا

اشک‌هام به خاطر قصه‌ایه که بالاخره تموم شده.

(سکوت)

«چه گریستن، چه طوفان؟  
خاموش شبی است. هر چه تنهاست.»<sup>2</sup>

مرضیه سرش را برمی‌گرداند و تلاش می‌کند  
جلوی گریه‌اش را بگیرد. به سختی نفس  
می‌کشد. در هوا وزیر چشمان‌اش فوت می‌کند،  
تا جلوی گریه‌اش را بگیرد.

### مرضیه

(با صدایی لرزان و چشمانی پر از اشک)  
فکر می‌کردم خواب دیدم. ترسیده بودم. گفتم همه‌اش خوابه.  
همه‌ی ماها همیشه تو خوابیم. مگه نه؟ مگه همه‌اش خواب  
نیست؟ از اون اولش که با یک درد شروع می‌شه و بعدش که  
همه‌اش درده...  
... بعدش که همه‌اش درده و هیچ هیچ دردیش آرام نمی‌شه.  
مگه همه‌اش خواب نیست؟ مگه همه‌اش کابوس نیست؟ مگه  
هی چشم‌هامون رو نمی‌بندیم و هی باز نمی‌کنیم و هی از یه  
کابوس نمی‌ریم تو یه کابوس دیگه؟

هر صبحی که خورشید می‌زنه به خودم می‌گم، دوباره کو تا باز  
شب شه. می‌خوام از این کابوسی که چشم‌هام رو توش باز کردم،  
برگردم به کابوس همیشگی‌م. به اون عادت کردم، تحمل  
کابوس‌های جدید رو ندارم.

### فریبا

فکر کن هنوز شبه. نیمه‌شب دیروز، همه‌جا تاریکه.

همه‌جا تاریک می‌شود.

### فریبا (ادامه)

ماها نیومدیم و تو هنوز توی همون کابوس دیشبته‌ی و داری برای  
همیشه از اینجا می‌ری. با یک کابوس کم‌تر.

### مرضیه

(با گریه)

نه... نه... نه، نه، نه، نه... نه... نه...

<sup>2</sup> شعری از نیما یوشیج

مرضیه همچون اشک‌هایش بالای سر محسن به  
زمین می‌افتد.

از سقف باران می‌بارد...

پسرک با شمع کوچکی نزدیک می‌شود. بالای سر  
خاک محسن می‌نشیند.

### پسرک

خانم اجازه! ما هم خیلی گریه کردیم. دلمون برا آقا محسن خیلی  
تنگ شده.

مرضیه سعی می‌کند جلوی گریه‌اش را بگیرد.

### مرضیه

بچگی‌های محسن هم درست شبیه تو بود. نور که می‌خورد توی  
چشم‌هاش، مثل تو، یک چشم‌اش رو می‌بست.

### پسرک

آقا محسن گفت بقیه دروغ می‌گن. شما قرار نیست برید. گفت  
قراره یک نمایش جدید باهامون کار کنید. اسمش هم «خرچنگه».

در سکوت نیمه شب، صدای قدم‌ها مرضیه  
(کودک) که روی دالان‌های چوبی راه می‌رود  
شنیده می‌شود.

### مرضیه

صدای راه رفتنش. تو هم می‌شنوی؟

### پسرک

آره. نمی‌خوایید برید پیشش؟

(سکوت) مرضیه بلند می‌شود به سمت صدا  
برود.

### مرضیه

همه دارن دروغ می‌گن. کسی که باید بره، من نیستم.

مرضیه، مرضیه (کودک) را می‌بیند در حالی که  
خودش را کامل خیس کرده و آب از شلوارش  
شوره می‌کند.

در اتاق باز می‌شود و نور داخل اتاق، سالن  
تاریک را روشن کرده است. سایه‌ی بلند آقا از لای  
در دیده می‌شود. مرضیه (کودک) تلاش می‌کند  
با دستانش صدای جغد در بیاورد. صدای آرام  
جغد شنیده می‌شود.

### آقا بزرگ

مرضیه، عزیزم... بیا بابا جان... بیا اینجا..

مرضیه (کودک) آرام به سمت آقا قدم بر  
می‌دارد...

### مرضیه

(با التماس)

مرضیه...

مرضیه (کودک) می‌ایستد کمی سرش به سمت  
مرضیه برمی‌گردد...

### مرضیه (ادامه)

نرو.

(سکوت به اندازه‌ی تمام سال‌های سیاه شده)

ن...نرو. بیا اینجا. بیا... پیش من...

### آقا بزرگ

مرضیه. دخترم...

هر دو مرضیه شروع می‌کنند به هووو کشیدن.  
از صدای هووو در اتاق آقا بسته می‌شود.  
سایه‌ی سیاه آقا محو می‌شود.

مرضیه به کودکی‌اش نزدیک‌تر می‌شود و با  
تمام وجود او را در آغوش می‌گیرد و با صدایی  
آرام، یک آوای نامفهوم محلی را برای خودش و  
برای مرضیه (کودک) می‌خواند. چون زخمه‌های  
چنگ، سیاه و بی پایان.

همه جا سیاه و فقط نور کمزنگی روی مرضیه و  
مرضیه (کودک) است. نور تماشاگران می‌آید، تا  
مردم باور کنند، همه چیز تمام است.

پایان.